



رودخانه‌ای که از ماه می گذرد

لیلا فرجامی

مجموعه‌ی
اشعار

رودخانه ای که از ماه می گذرد

مجموعه ی اشعار

لیلا فرجامی

۱۳۹۱

Leila Farjami

“A River Running Through The Moon”

collection of poems

2012

کلیه ی حقوق نشر برای نویسنده ی این کتاب محفوظ است

<http://iranianmuse.com>

<http://sheroophone.com>

leilafarjami@hotmail.com

All Rights Are Reserved For The Author

© Copy Right, 2012–Leila Farjami

رودخانه ها از میان ماه می گذرند

درختان نامرئی بر ستارگان ناشناس می رویند و سایه می اندازند
خانه های دریایی به ساحل جنوب می رسند و خشک می شوند

بی آنکه از کسی بشنوی
یا در کتابی بخوانی
می دانی
همیشه پاهایی که بر زمین می روند
به غبارها انس می گیرند
و در بیابانی
خیمه می زنند

چه کسی می داند
چرا نیمه های شب
وقتی که بی خوابی دانه دانه مان می کند
به این انارهای کال می بالیم
سرنوشت های ترش
آخرتهای گس
و چرا هر وقت گناه می کنیم
از فرشته گان الهی پاکتر می شویم؟
رودخانه ها از میان ماه می گذرند

تو از میان من

فکر می‌کنم
شاید سیاره ای شده ام
که اگر نبود
آسمان سیاه بالای سرت
یک نقطه ی روشن
کم داشت.

دنیا یک درخت است

روز از ریشه ها آغاز می شود
از ساقه ها بالا می رود
به قلب میوه ها تسلیم می گردد
از هسته ی سخت شان عبور نمی کند
مثل شعله ای که همیشه خالی سیاهی دارد
دیوار ضخیمی که هیچ نوری از آن نمی گذرد
مردمکهای مردگان

دنیا یک درخت است
و زندگی تبر نیست
که باغبانی گیج
وقتی میان دو تیغه ی قیچی اش
ساقه ی نازکی می گیرد
و آن را
به خنده ای پلید
قطع می کند.

چهار اپیزود از مرگ

۱

خواب می دیدم که راه می رفتم
(راه تو بوده ای)
به سنگی خوردم
مرگ بود
باز گشتم

مرگی دیگر
مرگ تو بوده ای
آن دو
آن دو!

زندگی
جای دیگری
نبود.

۲

موهایش را بلند می کند
گلی می کارد در انتهای هر تار

ابرها پلکهایش را می سایند

باران می گیرد
و بر خاک می ریزد
فکر می کند زنده است

نامش را گذاشته اند مرگ
و من خواندمش:
گل

۳

زیباترینها هم می میرند

مرگ همان غورباقه ای ست که به بوسه ات
شاهزاده ای می شود
و تو را به قصر بلورینش باز می گرداند

جایی که پس از سالها در اعماق چاه
و شنیدن صدای قلوه سنگ هایی بر آب
فراموش کرده بودی.

۴

مرگی در پس
مرگی به پیش

زندگی میان- پرده ای
از صحنه هایی صامت.

خواهرانم

خواهرم زنی خندان است
ایستاده رو به دوربین

پشت سرش
برج ها و خانه ی های مسطح
مابین آنتن ها و ماهواره ها و کبوترهای دود زده
و سرخسهای پیر خانگی

خواهرم زنی خندان است
گاه روی کوچه ای حوالی امیر آباد تیر می خورد و دراز می کشد
می آیند و می برند و در بهشت زهرا دفنش می کنند

گاه زیر پلها می ایستد
لبهایش را سیاه می کند و نرخ روز را اعلام
سوار ماشینی می شود و می رود به دور دورها
گاه روی مبل به گریه می افتد
شاید به خاطر شوهری که نداشته ست
یا بچه ای که نخواهد داشت

خواهرم زنی خندان است
و همه ی تهران مال اوست
سراغش را می توانی از هرکس و هر جایی بگیری

و بپرسی آخرین بار چه خورده
چه گفته
چه شنیده
و در کدام خرابه خوابیده ست
و چرا
هروقت می آید بلند شود
دوباره
به زمین می افتد؟

بازگشت

آنروز
از دریا آمده بودم

شهر با سنگهایش
آجرهایش
آدمهای خستی و خورشیدهای کاهی اش
شهر
با خدایش
که مردی بود
با سبابه ای طلا
ریشی از سنگ
و سبیلی از شلاق

شهر
در حصار دندانهای تیز آسمان بود
گنجشکهای پرکنده را
بر نیزه های ابر گرفته بود
بارانش
شراب گندیده
لخته های خون
دستهایش را بریده بودند شهر
برده ای زنجیر شده

که می رفت تا گور شود

آنروز از دریا آمده بودم
پیامبری نبودم که به فتوایی نجاتش دهم
یا فاحشه ای که به بوسه ای سحرش کنم
شاعر بودم
تنها
گریه می کردم
در میان اشباح درختانش

سینه هایم بر داغهای مُهرش بود
و نگاهم به چشم ماهیانی می رفت
که تن های لیزشان را یکی یکی به تور می دادند

گویا همیشه
با ذغال نور
نوشته بودم
بر آب.

شاید روح القدس فکر دیگری کند
برای و.م. آبرو

پینوکیوی بدبختم
با آنکه دروغ نمی گویی
هر لحظه دماغت درازتر می شود

می دانی هرچه صواب کنی
عاقبت همین تکه چوب می مانی
خشک و آتش گیر
به انتظار جرقه ی فندکی
شعله ی کبریتی
یا تلنگری از خورشید
اصلاً هیزمی هستی
که تراشت داده اند
تا پسری باشی
طبیعتی بیجان
برای اشغال خالی جایی
تا تنها پسری باشی
که مادر نزاییده ست
با بستگان هزارساله ی صلیبت
- درختان جنگلی -
با حواریون خائن ناصره ات
- پرندگانِ حسود -

و این تبرها
تبرهای تیز
تبرهای تاریک
تبرهای خودکشی
وسوسه ای آخر
برای مسیحایی
که هرگز نبوده ای.

گمراه

در این دنیا
فولاد را برای تنهاییِ شب می سازند
و شب را
برای آوازهای شمشیر و سپر

بیا عزیزم
بیا بازی را ادامه دهیم
من گمراه می شوم
و تو پیامبر
تا کتابِ مقدس تازه ای
از خون و شیر و عسل
برای این گاوهای تشنه بیاوریم.

من، شب، کلاغ

خالی ترین کوزه ست شب
با کلاغ سرخی بر لب
که گاه تُکی می زند
تا قطره آبی بگیرد
به منقار نقره ای اش

(ماه همیشه تشنه باز می گردد)

خالی ترین کوزه ست شب
با همه ی غارغاری پیچیده
در مشیمه ی نازکش

هر بار هراس از ترک خوردن
آه مادرِ تاریکی
همیشه از درونِ تو
(چیزی سقط می شود)

به جستجوی مرهمی رفته ست شب
برای جنین نارسش
با تیشه های عمودِ نور
از پی...

کوتاه ها

۱

از طناب نور
عقربی سیاه
بالا رفته ست
چه کس نیش خواهد خورد؟

۲

آدمها
ریلهای قطاری اند بر خاک
نهایتی نمی شناسند
می روند
در موازات بادهای
و بی آنکه بخواهند
در تاریکترین ایستگاه ها
پیاده می شوند

۳

از این دنیا
دو در باقی ست

سومین را
مرگ ربوده ست.

۴

من به تو فکر می کنم
هستی کوچک
مرگ ناآمده
مصاحب غمگین!
آنکه امروز صدایت می زند
زیر سایه ی همین تک بید
به خواب خواهد رفت:
کرم حقیر ابریشمی
که به پيله ی تنگ خود
عاشق بود.

۵

شمال تا جنوب
طوفان ها آمده اند
پرنده ای به میان دو ابر
- زمین و آسمان -
لانه ای نمی جوید

مقصدش
سرگردانی ست.

برای گلها و بلبها

الهام گرفته از ضربآهنگ شعری از شاعر ترک، اورهان ولی کانیک۔

رهبر، قراضه

ملت، قراضه

اپوزیسیون، قراضه

روشنفکر، قراضه

مجتهد، قراضه

فیلسوف، قراضه

بسیجی، قراضه

شاعر، قراضه

مهاجر، قراضه

کارگردان و فیلمبردار و هنرپیشه و گریمر و صدابردار و

همه و همه...، قراضه

پدر قراضه

مادر قراضه

بچه قراضه

من قراضه

تو قراضه

تصادفی شده ایم برادر!

حالی ات نیست

هنوز گرمیم

این برخورد نزدیک از نوع سوم
هزاران سال است که تکرار می شود
حالی ات نیست
هنوز گرمیم
تصادفی شده ایم برادر!

شعبده باز

شب، شعبده بازی ست سرخوش
و ماه
زن زیبای جوانی که زیر ارّه سیاهش
به دو نیمه ی مساوی
تقسیم می شود

شک نکن که ستاره ها همیشه به زادگاه اصلی خود باز می گردند:
سیاهچاله های هوایی

مگر نمی دانستی
کلاغی که مُرد
با سرعت نور آشنایی نداشت
اگر نه
باز هم بی خبر می آمد
به همین خانه ها
بالای همین شاخه ها
و آوازهایِ نحسِ عاشقانه اش را
برای آخرین بازماندگان زمین
سر می داد.

یادگار

فرزندم

سال دو هزار و پنجاه است

تو هنوز به دنیا نیآمده ای

مادرت شاعر مضطربی بود

که در یک تیمارستان حومه ی شهر تا ابد بستری شد

و هر هفته

پدرت که هرگز با او ازدواج نکرد

دسته گل پژمرده ای می آورد

با برچسب بزرگ حراج

روی زرورق هایش

فرزندم

تو هنوز نمی دانی

جنگ چیز خوبی نیست

مثلاً وقتی که بچه بودیم و بمبها به خطوط مرزی شهر می رسیدند

پیش از آنکه منفجر شوند

صدایی که در گوشهایمان می گفت:

اشهد ان لا اله الا الله

آن وقت

من هنوز خدای رحمان و رحیم تو را
تا حدودی دوست داشتم.

فرزندم
سال دو هزار و پنجاه است
تو خط اول جبهه نیستی
تو پشت کنکور نمانده ای
تو از مرزها فرار نکرده ای تا پناهنده شوی
تو به شیشه معتاد نگشته ای
تو مهاجری نیستی که زبان دومت را پیش از آنکه یاد بگیری
فراموش کنی
تو مجری خبرهای ماهواره ای نیستی
تو شاخصهای سهام و ارز را نمی دانی
تو هنوز به دنیا نیآمده ای

جای شکرش باقی ست
که یکی از ما
نمی داند
فلسفه چیست
اخلاق چیست
امپریالیسم چیست
کمونیسم چیست
و چرا سقط جنین
این همه درد دارد

جای شکرش باقی ست
سال دو هزار و پنجاه است
اداره ی ثبت احوال را تعطیل کرده اند
و تو هرگز اسمی نداشته ای

پیش از آنکه خاکسترم را تحویل دهند
یادت باشد
که از مادرت
خوشبخت تر بوده ای.

یکشنبه ای دیگر "برای امیدرضا میرصیافی"

هر روز
یکشنبه است

در نبودِ ریشه های من
چیزی از شاخه های زمستان کم نمی شود
نه میوه ای
نه برگ
یا چیزی از سیاهه کلاغی
که بر استخوان شکسته ی بودا
آرام نشسته ست.

چیزی کم نمی شود
نه اسمی
نه آوازی.

هر روز
یکشنبه است

مثل جمعه های ایران
کانال های برفکی تی ویِ مادر بزرگ اخمویم
که پستانهایش بوی دعای کمیل می دادند و بهار نارنج
چقدر دختران سیاهپوشِ برنامه ی کودکان

چقدر فیلمهای بچه های یتیم و مادران مرده
چقدر رادیو اسرائیل، صدای آمریکا، "تلاوت آیاتی از قرآن"
چقدر حرف کوپن، روغن جامد، جبهه، و امام
و پدران خوناشام

هر روز
یکشنبه است
مثل جمعه های ایران
خیالتان راحت
من همه ی امراضم را در چمدانهای زیادی آورده ام اینجا
تا لابلای هر زخمم
خون تازه ای باشد
نه تیغ
یا گلوله ای

گریه نمی کنم
به خاطر نبودنم در اوین
زیر برجهای ولنجک و میان ستاره های لاستیکی
و لای دندانهای کثیف بسیج
و آلودگی نود و هشت درصدی هوای مانده ی تهران

گریه نمی کنم
من مهاجری خیانتکارم
گاهی به امیدرضا میرصیافی فکر می کنم

به تاولهای خیابان ها از رفت و آمد خوب هایی که به خاک رفته اند
به تابستان هشتاد و هشت
و هرکسی که گفت مرگ بر دیکتاتور
و این
آخرین شعرش بود
دلم برای خانه ام تنگ نیست
من مهاجری خیانتکارم
دیوارهایم را کشیده ام
سقفم را زده ام
درم را بسته ام
تنها از پنجره ای رو به شرق
فریاد می زنم.

واقعہ

من را به پرندہ ہا نزدیک کن
بہ ابرہا
آسمانہا
ستارہ ہا
و خانہ ہایی کہ در خورشید می سازند

من کودک خاکسترم
در مشت آتشہا فشرده می شوم
بر شانہ ہای درختان سوگوار می نشینم
قطب نمای تمامی این سالہایم
جز دو چشم کور بیابان نبود
با خضر گمشدہ ای
کہ از پشت قدمہای سوختہ اش
چشمہ ہای دود می جوشید

من کودک خاکسترم
ایمان آورده ام بہ بر باد رفتن
می خواہم در مشت آتشہا فشرده شوم
سرد بمانم
نسوختن را اثبات کنم.

زمستان

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
چرا که برف مخفیگاه خوبی ست برای جمجمه ها
انگشتها
و صداهایی که دیگر شنیده نمی شوند.

و برف زیباترین گلیمهای سفیدش را
برای شمشه ها و گلدسته ها و آبراشهای خون کودکان تو
پهن می کند

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
وقتی می خواهی فریادی داشته باشی
نیزه وار و سرد و مستقیم
مثل اعضای جوش خورده ی مجسمه های دولتی
میله های ضخیم اوین و رجایی شهر
وقتی می خواهی ستاره ای داشته باشی
در آن بالا
بالا تر از بالاها
جایی که لخته های خونی باتوم و گلوله و زنجیر
به دنباله های فراری اش
نخواهند رسید

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد

وقتی که چکمه ها به سنگها سوراخ می شوند
و راه های پر پیچ در هم لیز می خورند
و دره های بی رحم مثل پلنگهای گرسنه ی پیر
به صید خورشیدهای رو به احتضار
دهان باز می کنند
و در کمین می نشینند

انقلاب همیشه در زمستان اتفاق می افتد
در دو گوشه ی چشمهای جوان تو
که در پنجاه و هفت
که در هشتاد و هشت
که باز در سالهایی که می آیند
دو ربان مورب سیاه
خواهند خورد.

آتشفشان

آتشفشانم

مذاب

ابری بی آسمان

باریده از زمین

درهایی که باز نمی شوند

مگر به دیوارها

راه هایی که نمی روند

مگر در ظلمات

من خضر بوده ام

تشنه و بی آینه

حیات

با اسکندر بود

و مرگ جاودانه هم

حقیقت

کاسه ای خالی

که از نزدیک ترین رودها باز می گردد.

روزهای کلاغ

در روزهای کلاغ
گربه هایی نحیف بر دیوارهای شکسته نشسته اند
قلوه سنگها
سلولهای مرغوب خرابه هایند

در روزهای کلاغ
لاشخورها
قدیسانی شده اند
که از کنار پنجره های شهر
مغروانه عبور می کنند

با این همه
غصه نباید خورد
خدایی اگر باشد
سیبهای گاز زده
باز به شاخه ها آویزان می شوند
و ستاره گانی که میان رانهایمان طلوع کرده اند
به برگهای شرم آگین انجیر
پوشیده می گردند

خدایی اگر باشد
دوباره از شیطان

فریب خواهیم خورد

ما عاشق کفاره ایم
پلهای شکسته را
به صراط های مستقیم ترجیح می دهیم.

خدایی اگر باشد
می داند
که زمین
با همه ی چاه هایش
گسلهایش
آتشفشان هایش
طوفان ها و پس لرزه هایش
جهنمی بی رحم ست

خدایی اگر باشد
بی شک پلنگ سنگدلی ست
با پنجه ای خونین
بر گلوگاه گنجشکی.

The Clock Hands

عقربه ها

می دانی که از خودم نمی گویم:

خورشید صفحه ی خاک خورده ی ساعتی ست
با عقربه های گردانی از نور

وقتی تاریک می شویم
یعنی زمان به نهایت خود رسیده ست
در جایی که دیگر کهکشانی نیست
برای چشمهای بی پلک آدمها
یا بازوهای بی چرخ آسیابها

کهکشانی نیست
در جایی که زمان به نهایت خود رسیده ست
و خورشید صفحه ی خاک خورده ی ساعتی ست
با عقربه های گردانی از نور
که می آیند
که می ایستند
که می روند

و نمی دانیم
چرا همیشه این دو انگشت بریده

خوابهای کوتاه زمین را
پیش از هر غروب
کوک می کنند.

دشمن فصلها

حرف
دور است
راه
دور است
آسمان
دور تر

کسی جز سایه های پشتِ در
تنها نمانده ست

در این خانه
زمان است که پیر می شود
من
با عبورش
ابلیس تر
و عابری
که با همه ی فصلهای زمین در جدال بوده ست
حالا چون پرنده ای دربدر
بزرگراه های غم انگیز شهر را
به دنبال جفت گمشده اش
پیوسته چرخ می زند.

شهر فرنگی برای چشمهایت

حرفهای زیادی زده ام
راه های زیادی رفته ام

آدمها اصواتی جزئی بوده اند
که راحت فراموش گشته اند

ابرها در باران زنگ می زنند
و فرشتگان
با بالهای درازشان
به سطح خاک نمی رسند

من
تنها نبودم
ساقه ی بنفشی از زمان
بالای سرم پیچیده بود
هرچه می روید
نزدیکتر می شدم
به برگهای کشیده اش
می خواستم
لکه ای نوری شوم
یا پرنده ای

که سایه اش بر خاک نمی افتد
حالا سیاهچاله ای شده ام
که پرندگان و سایه هایشان را
فرو می بلعد
در خودش دفن می کند
و دیگر به کهکشان باز پس نمی دهد.

آگهی استخدام در یک باغ وحش ایرانی

طاووس

به یک طاووس نیازمندیم
که بیمارانی کلافه‌ی روانی بتوانند جهت رفع عقده‌های عمیق شخصی و
فرهنگی
پره‌های رنگ‌وارنگش را کنده و او را به یک جوجه ماشینی تبدیل کنند

طاووس که میگن اینه؟ واه واه واه!!!

خرگوش

به یک خرگوش نیازمندیم
تا در صورت ارتکاب کوچکترین اشتباه
گوشه‌هایش را بیچانیم
و هویج‌اش را در جای دیگرش فروکنیم

حاجی لک لک

به یک حاجی لک لک شل نیازمندیم

(جهت تحقیر و مسخره ی مدام و رعایت سنن دیرینه ی فرهنگی)
روباه

به یک روباهِ مردسالار نیازمندیم
که حرفهای روشنفکرانه بزند
و از "خارج" آمده باشد
(ترجیحاً با دانستن فارسیِ شکسته بسته و لهجه ای دخترگش)

خوک

به یک خوک نیازمندیم
که تنها خوردن اش حرام باشد
(جون)

گوره خر

به یک گوره خر نیازمندیم
که راه راه هایش را جهت تزئین دیوارهای زندان
(برای جلوگیری از خودکشی های ناشی از کسالت)
در اختیارمان قرار دهد

زرافه

به یک زرافه ی آریایی نیازمندیم

که گردن طویلش را بالا بگیرد
و برگهای درخت "از ما بهترون" را حقنه کند

میمون

به یک میمون نیازمندیم، همین
(مهم: فتوژنیک بودن نیمرخ جهت ورود به عرصه ی سیاسی امری ضروری
ست)

خرس

به یک خرس تنِ لش نیازمندیم
تا دیگران را به کار وا دارد
و چرخ سنگین اقتصاد را با ایجاد رعب و وحشت
از قحطی و تورم روز افزون بچرخاند
(زیاده خوری و گنده گوزی و تجاوز به حقوق شهروندی الزامی است)

مار

به یک مار نیازمندیم
که پلاستیکی باشد
و ملت را سرکار بگذارد

الاغ

به یک الاغ سلطنت طلب نیازمندیم
که خواهان حکومت دائم العمرِ یک ابله تمام عیار
بر شهروندانِ نسبتاً خواب باشد

وصیت

لباسم را در می آورم
پوستم
گوشتم
سایه ام غیب می شود

استخوانها اما
همچنان برجایند:

این بازماندگان همیشه سفید...

برداشت ۱

و شب ارواحش را شماره می کند
با اوراد تکراری
پشت به منظومه ی شمسی دراز می کشد
ستاره ای، ضربدر
شهابی
علامت تعجب
و سیاه چاله ای
نقطه ی پایانی اش می شود

چشمهایی برای بستن می خواهم
آههایی برای سوزاندن همه ی این اِعراب

ساده می نویسم
ساده بخوان:
آخرین شاعر شهرمان خودکشی کرد.

دستهایت را به من بده
تا با هم
لابلای این خطوط
خاکسپاری اش کنیم

پرنده و من

دیروز پرنده ای
در جستجوی تکه ای آسمان
به شیشه خورد

بالهای کوچکش لرزید به میان دستهایم
مادری شدم که از بچه ی بیمارش
پرستاری کرد

امروز
پرنده و من
دوستان خوبی شده ایم
پیش از آنکه هر دویمان
پرواز کنیم
یکی به ابرها
و دیگری
به خاک.

عیدهایی که نمی آیند

بار اولی که تخم مرغ رنگ کردم
مادرم جوان بود
و خندیدن هنوز یادش

روزی هواپیماها آمدند
دیوار صوتی شکست
و تخم مرغها هم
پس آمدیم به جایی دیگر
ماندیم
و همه ی تخم مرغها را جا گذاشتیم
(در چمدان ها جا نمیشدند)

امروز مادرم با دو دست چروکیده اش
تخم مرغهای درشت خارجی را
رنگ می کند
اینجا به آنها اِگ می گویند
به زرده ها که سفیدند، یُک
و به سفیده ها که بی رنگند، اِگ وایت

امروز زبان اول ما
زبان دوم ماست

حالا تمام پوسته ها و انگشتهایش رنگی اند
و هیچ آبی
لکه های امسال را
نخواهد شُست.

غریبه ای که دروغ نمی گوید

کشیده تا کویر لوت
خیمه های شن
تنورهای باد
و تنت
تکه آهنی ست آخته
یا صومعه ی شهری دوردست
با صلیبی از موم
که در آفتاب تموز
چکه می کند

تنت

غریبه ای ست که دروغ نمی گوید
گرچه تابستان هم فصلی ست
که فراموش می شود
مسافر مهربانی باش
که به یادگار نامه ای از خودش
کنار بالشتکی گرم می گذارد
و در را آهسته
می بندد
و محو می شود.

جَبَرنامہ

برگہا، ستارہ گانند
ستارہ گان، مایانند
برگہا
مایانی
کہ از آسمان
می ریزند.

زمین من!
تو دریایی خشک بوده ای
و ما، شناگرانی کہ دست و پای مصنوعی شان را
به تُنگهای خالی آب بخشیده اند

ما
مایانی
کہ از آسمان
فروریخته اند.

خطوطِ ریز را همیشه بخوانید

دیوانه

عینکی نداشت

خطوطِ ریز را ببیند

از پشت بام پرید

نوشته بودند:

آسفالت تازه! لطفاً جای دیگری خودکشی کنید!

شعری برای دختری که می خواست...

دوست دارم

دختری باشم

ساده

با یک زندگی ساده

مثلاً عصرها بعد از کار

روی مبل کوچکی

چیپس بخورم و نوشابه ی گازدار

کمدی های مبتذل تلویزیون راتماشاکنم

قاه قاه بخندم و کیفور شوم

برایم مهم نباشد سونامی های دیروز

چند هزار نفر را کشته اند.

دوست دارم پای تلفن

از سفرهای کوتاهم به حومه های شهر بگویم

از مردهای خوش قیافه ای که دیده ام

از ترافیکهای لعنتی بزرگراه ها

از خانه های متوسط و یک شکل

از رنگهای لاک

از حراج های لباس

از سگم که وغ وغش بند نمی آید

از بارانی که یکریز می بارد

دختری باشم
ساده
با یک زندگی ساده
خمیر دندانم سفید کننده باشد
پستانهایم ریز
پاشنه های کفشم سوزنی
کتاب مورد علاقه ام آرزوهای بزرگ
و دوست پسر خیالی ام
ستاره ای معروف.

دختری باشم
ساده
با یک زندگی ساده
شعر ننویسم
فکر نکنم
ژیژک نخوانم
دروغهای مصلحتی بگویم
و وقتی که مست می شوم
روی بلندترین میزهای مهمانی برقصم و جیغ بزنم
و هر شب پیش از خواب
زخمهای بی شمارم را
مثل برگهای زردی که در کوچه ها ریخته اند
فراموش کنم.

سطل آشغال این یوتوپیا

سطل آشغال خانه ی ما
دفتر رسمی پزشکی قانونی ست
بایگانی کشاله هایی آبی رنگ
با زخم ها و کبودی ها و خراشهایشان
و چشمهای بازمانده ای که هنوز نمی دانند
چرا دیگر به اختیار بسته نمی شوند

من اینجا حافظ محرمانه ترین حوادثم
و عکس پاسپورتی هر مرگ را
زیر پلک هایم ظاهر می کنم

به شما بگویم
آلات قتاله ی زیادی دیده ام
مثلاً

تیرهای خلاص
بطری های شیشه ای
باتوم های آهنی
مجرمین را هم شناسایی کرده ام
سه علت مرگ را تشخیص داده ام
مثلاً
تجاوز

یا تجاوز

یا تجاوز

جنازه های زغال شده ای را در بیابانهای اطراف پیدا کرده ام
که پرنده گان ناشناسی به تشییع شان رفته بودند
کفنهای پاره ای که در قبرهای مخروبه
یا

...

بعید نمی بینم که روزی سطل آشغال خانه ی ما
دادگاه لاهه خواهد شد
و خدای متعال با آن کلاه گیس جو گندمی مجعد و چکش کوچک چوبی اش
چندین بار بر میز مرتفعش خواهد کوفت:
سکوت را رعایت کنید!

تو هم که شاهد قسم خورده ای بوده ای
به هوش باش
تا حرفهای این زن خانه دار
به جای دیگری
درز نکند!

به خواهرم

به وقت ایران
شب است
و اینجا صبح
فکر می کنم شاید چندین سر در خیابان
به زمین کشیده می شوند
چندین دهان باز و بسته
از فشنگ ها
پر

من خائتم
مهاجرم
دورم
از ولیعصر و کریمخان و هفت تیر
و هواپیمایم سالیان پیش
در لوس آنجلس سقوط کرده ست

به وقت ایران
شب است
و اینجا صبح
و خورشید بالای سرم شبیه آن نهنگی ست
که اندام طولانی اش بر برجهای بلند تهران می ساید

و زخم می شود

اینجا صبح
قطره خونی ست
که پیش از مردنت
بر خاک چکیده بود.

شب هزار و دوّم

شهرزاد منم
که هشدار می دهد
شاهزاده عاشق نخواهد شد
غولها از درون چراغهای جادو فرار می کنند
و دختران جوان گندمزار
به جناقهای سینه شان
کلاغهای تجاوزِ هزار و یک شب را
درد می کشند

شهرزاد منم
که می داند
این پاییز
همه ی انارهای رسیده ی شهر
به خونِ گردنِ بریده اش
شسته خواهند شد

حرامزاده

سلام ایران
من دختر حرامزاده ی توام
پدرانم را می شناسم
ناصرالدین شاه و ملیجکانش
و مادرانم
زنان گیس بریده ی اندرونی ها
من دختر حرامزاده ی توام
آن ارگ بهم
که دو پایش در زلزله هایت فرو رفته ست
همان زاینده رودی
که دیگر
نمی گذرد

صدها سال می شود
و این اولین نامه ای ست که برایت نوشته ام
می دانم
پدرت مرده است
و مادرت بر سر بریده ی خودش
تاج می زند
پسرت هم سرباز بوده است
و شیمیایی آبادان و خرمشهر و اهواز
می دانم

همیشه جنگهایت نبردی مقدس بوده اند
و کتابهای آسمانی ات
معجزات خدایان کوری که حروف بریل* می دانسته اند
شاید برای همین
تنها مردگانند که می توانند تاریخ تو را
ادراک کنند

سلام ایران
من دختر حرامزاده ی توام
و امروز که حامله ام
جنینم درخت نحیفی ست
که هرگاه به تجاوز خواهران کوچکش فکر می کند
می لزند و برگهایش
زرد می ریزند

سلام ایران
من دختر حرامزاده ی تو ام
و دوست دارم آنقدر صدایت کنم
تا بفهمند هنوز هم زنده ای
که اگر نه
تنها چون ندا
پس از مرگ
مشهور خواهی شد.
* بریل: حروف نابینا

هفت

هفت پرنده گذشتند
و هفت سال گذشت
کسی به دنیا نیآمد
و از دنیا نرفت

تنها تو مانده ای
و هفت لانه ی خالی ات

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۱

باور کنیم
که آمریکا تخت خواب سه نفره ای ست
که نصرت کریمی را کم می آورد
یا شاید تنگسیری که بهروز وثوقی را

نمی دانم
شاید کارگردانش اسپیل برگ است
و مسعود کیمیایی دارد پشت صحنه ی قیصر
ریشش را کم پشت می کند
لطفاً به این صحنه زوم فرمایید
به رانهای شهناز تهرانی میان دود سیگار نوچه پهلوانهایش
ماشالله! و.....علیه

می دانید
از وقتی که سینما گران شده است
فیلمفارسی زیاد می بینم
و دارم مثل سوراخ معده ی قارون
عمیق و عمیق تر می شوم

بخشید
که یک اصفهانی در نیویورک نیستم
یا آقای هالو یی که به شهر فرنگتان کوچ کرده ست

اینجا، در لس آنجلس
و فکر می‌کنم راستی راستی گاوِ کس دیگری شده ام
که اسمش مش حسن هم نیست

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۲

خسرو شکیبایی رفت
و اهورا یزدی هنوز این دور و بر می پلکد
نکند واقعاً معجزه ی هخامنشی در کار است؟

وای خدای من
اگر تمامی این پرندگان منحوس مرگ
بر شانه ی سبزترین درختها بنشینند
به زودی همه ی دنیا «در امتداد شب» می شود
و کنگرانی هم در زندگی واقعی اش معتاد

ببین عزیز من
فنی زاده هم مُرد
و تو فکر می کنی که هنوز شاخه ی نسترن دایی جان را
زیر خاک باغچه ای قدیمی دفن کرده اند
آخر چقدر از مرحله پرتی؟
هی برره ببین
هی برره ببین
هی برره ببین

و آخرش هم بگو: وویگولنژج*
لس آنجلسی ها همه کته کله اند*

* ویگولنزج = می گویند به زبان خیالی برره ای
کته کله = ابله به زبان خیالی برره ای

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۳

ببین جیگر جون
خیلی داری تند میری ها|||
رضا موتوری تو تهرونش اینقدر سر نمی بُرد که تو
آخرش عین بهروز وثوقی نالوطیا یه کارد می زنن تو شکممون و
لا اقل صحنه ی آخرش رو خوب بازی کنیم
اینقد که همه شو گند زدیم
دیگه نمیان واسه یه تیرپ دیگه استخداممون کنن

همین جا نیگه دار
بیا دستای خونمونو مثل صحنه های تخیلی فیلمای بُکش بُکش
بمالیم رو این دیوار گچیه
تو مرتضی عقیلی شو
و من بهمن مفید
زار بزنینم: ننه! ننه! خدا پسر تو کُشت! ای نامردای نسناس

بعد هم بزنینم کافه، عرق خوری
عشق فروزان و مینی ژوپش!

یک ایرانی که در لس آنجلس زیاد فیلمفارسی می بیند ۴

پوری بنایی که آتش گردان رامی چرخاند
فروزان لب استخر عشوه لاتی می آمد
و ژاله کریمی فکر می کرد که وحدت
عاشق زنی فرنگی شده ست

مادرم ماتیک قرمزش را از کیف بیرون میآورد
و میزد به لبهایی که می خواندند: خاطرخواه، می دونم...خاطرخواه
...

نه ملک مطیعی صدایش را می شنید و نه فردین
چرا که یکی فرمان بود و دیگری پسر قارون
من هم نه قلدر می پسندیدم و نه بچه سوسول
پس چاره چه بود؟
داریوش اقبالی که در «فریاد زیر آب» خفه شد
و وثوقی را هم در «خاک» تا گردن فرو کردند در گِل
مادر بزرگم گفت
مردام مردای قدی
گفتم: آره، مثل داش آکل
...

مثل اینکه کسی از پشت دوربین می گفت
مرجان! عشق تو منو کشت!

photo: Manoosh Nabavi

لیلا فرجامی، شاعر، مترجم، و روان‌کاو ایرانی اهل تهران
و مقیم کالیفرنیا جنوبی است. از لیلا تا کنون پنج
مجموعه شعر منتشر گشته اند که یکی از آنها ترجمه‌ی
اشعار کبیر شاعر به نام هند است.
کتاب حاضر مجموعه‌ی اخیر لیلاست.



از همین قلم:

گل -

- پرنده‌ای که در من آواز می‌خواند (ترجمه‌ی

اشعار کبیر)

- اعترافنامه‌ی دختران بد

- هفت دریا، شب‌نمی

a river running through the moon

leila farjami

collection of poems